

خدا چون سلام به روی ماهت...

کتاب‌بازها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

سلام

کتاب‌بازها!

گریسون گریسولد ورود شما را به دنیای شگفت‌انگیز «کتاب‌بازها»، خوش‌آمد می‌گوید. ما انجمن عاشقان کتاب و معما و جستجوی گنج هستیم. شما چطور، اهلش هستید؟
پس شما هم با ما همراه شوید!
و این هم شیوه‌ی بازی:

کتاب مخفی کنید

۱. کتابی را انتخاب کنید و به ماجراجویی بفرستید.
۲. برای مخفی کردن کتابتان یک مکان عمومی انتخاب کنید، مثل: پارک، کافی‌شاپ، کتابخانه، یا ایستگاه اتوبوس^۱. سری به فروشگاه اینترنتی ما بزنید تا برای بهتر مخفی کردن کتاب‌هایتان، جلد و برچسب استتار بخرید؛ یا اینکه خودتان آن‌ها را بسازید. یا می‌توانید کتابتان را با همان جلد ساده‌اش - هرطور که باشد - مخفی کنید. به‌رحال، بعضی وقت‌ها بهترین تغییر چهره این است که هیچ تغییری ندهیم.
۳. یک سرنخ درست کنید و آن را در سایت بارگذاری کنید. برای بقیه‌ی کتاب‌بازها یک نکته‌ی راهنما آماده کنید تا متوجه شوند چطور کتابتان را پیدا کنند. مثال: پایین‌ترین شاخه‌ی بلندترین درخت. برای بالا بردن سطح دشواری (و جالب‌تر! کردن) بازی، خیلی از کاربرها سرنخشان را به صورت کد یا رمز نوشته درمی‌آورند، یا آن را جواب یک معما می‌گذارند. می‌توانید از گزینه‌ی «تولید خودکار» که در وب‌سایت هست استفاده کنید تا رایانه سرنختان را مخفی و کدگذاری کند، یا با الهام از صفحه‌ی دایرة‌المعمای

۱- لطفاً به محیط‌زیست احترام بگذارید و قوانین و مقررات مکان‌هایی که کتابتان را در آن‌ها پنهان می‌کنید، رعایت کنید.

وبسایت، خودتان معمای جدیدی طرح کنید.

۴. کتابی را که می‌خواهید مخفی‌اش کنید، ثبت‌نام کنید. برای هر کتاب ثبت‌نام شده یک کد رهگیری انحصاری صادر می‌شود. داخل جلد کتابتان نشان رهگیری نصب کنید. نشان رهگیری‌تان را از حساب کاربری خود دانلود و چاپ کنید. (می‌توانید نشانتان را روی کاغذ خودچسب یا کاغذ ساده چاپ کنید و آن را به جلد کتابتان بچسبانید.)

۵. کتابتان را مخفی کنید! از طریق بخش «کتاب‌های مخفی شده» در حساب کاربری خود، سفر کتابتان را زمانی که بقیه‌ی کتاب‌ها آن را پیدا، مطالعه و دوباره مخفی می‌کنند، دنبال کنید.

کتاب پیدا کنید

۱. یک کتاب انتخاب کنید. دنبال کتاب‌هایی بگردید که اطرافتان مخفی کرده‌اند. کتابی را که می‌خواهید به جستجویش بروید از روی عنوان، مکان و یا به طور تصادفی انتخاب کنید - دیگر به خودتان بستگی دارد! یک عنوان مشخص را وارد کنید. اگر کاربرها آن کتاب را مخفی کرده باشند، لیستی از مکان‌های مختلف مربوط به آن می‌بینید.

۲. سرنخ کتاب را دانلود کنید. اگر قبل از دانلود کردن سرنخ کتاب، آن را علامت‌گذاری و اول از همه پیدایش کنید، دوبرابر امتیاز به دست می‌آورید. به این کار اعلام جستجوی کتاب می‌گویند. برای اطلاعات بیشتر به بخش امتیازات نگاهی بیندازید.

۳. سرنخ را رمزگشایی کنید.

۴. به جستجوی کتاب بروید!

امتیازات

شما به ازای هر کتابی که مخفی یا پیدا کنید، و هر کدام از کتاب‌های مخفی شده‌تان که یک نفر آن را پیدا کند، یک امتیاز می‌گیرید. همین‌طور که امتیاز به دست می‌آورید، رتبه‌تان در بازی بالا می‌رود. هر چه رتبه‌تان بالاتر برود، به امکانات ویژه‌ی بیشتری دسترسی پیدا می‌کنید، مثل باز شدن صفحات مخفی و بازی‌ها و معماهای آنلاین.

همچنین می‌توانید در فروشگاه‌های کتاب‌بازها، امتیازهایتان را با خرید وسایل لازم برای شکار کتاب و البته کتاب‌های بیشتر نقد کنید.

برای اینکه امتیاز بیشتری به دست بیاورید و به جستجویتان هیجان بیشتری بدهید، می‌توانید برای یک کتاب اعلام جستجو کنید. برای این کار، باید قبل از دانلود کردن سرخ کتاب، گزینه‌ی اعلام جستجوی آن کتاب را انتخاب کنید. شما نمی‌توانید برای کتابی که خودتان یا یکی از دوستانتان مخفی کرده‌اید اعلام جستجو کنید. اعلام کردن یک کتاب امتیازش را دوبرابر می‌کند. ولی مراقب باشید! کتاب‌های اعلام‌شده برای همه‌ی کاربرها نمایش داده می‌شوند؛ یعنی به همه‌ی کتاب‌بازها و کارآگاهان کتاب خبر داده می‌شود که این کتاب حالا امتیازش دوبرابر شده است و اینجاست که هیجان وارد ماجرا می‌شود! آیا می‌توانید اول از همه کتاب را به دست بیاورید، یا اینکه یک شکارزد قبل از شما این کار را می‌کند؟

شکارزدها، کتاب‌بازهایی هستند که کتاب‌های اعلام‌شده را هدف قرار می‌دهند و تمام تلاششان را می‌کنند تا قبل از جستجوکننده‌ی اصلی کتاب، آن را بگیر بیاورند.

رتبه‌بندی‌ها

دایرةالمعارف براون. (۲۵ - ۰) یک کارآگاه جوان باهوش و خوش فکر. دایرةالمعارف براون کارآگاهی است که در محدوده‌ی زندگی‌اش همه برای حل مشکلاتشان به سراغش می‌روند و او هم با قیمت پایین ۲۵ سنت، به اضافه‌ی هزینه‌های پرونده، به آن‌ها کمک می‌کند. این، مرحله‌ی ورودی برای تمام افرادی است که بازی کتاب‌بازها را انجام می‌دهند.

نانسی درو. (۲۶ - ۵۰) کنجکاو و چشمان تیزبین شما برای یافتن سرنخ‌ها، جایگاهتان را در دنیای کتاب‌بازها بالا می‌برد! نانسی درو یک کارآگاه نوجوان باهوش و زیرک است که شروع به حل معماهای دهه‌ی ۱۹۳۰ کرده و تا امروز مشغول حل کردن آن‌هاست.

سم اسپید. (۵۱ - ۱۰۰) شما حالا یک جستجوگر کتاب بی‌باک و متهور هستید. این کارآگاه خصوصی که مخلوق فرزند ادبی شهر سانفرانسیسکو، داشیل همیت است در رمان «شاهین مالت» و سه داستان کوتاه دیگر او ظاهر شده است.

خانم مارپل. (۱۰۱ - ۱۵۰) کارآگاه مشهور آگاتا کریستی خیلی با مهارت‌تر از آن است که به نظر می‌رسد، و شما حالا جستجوگر کتابی هستید که نباید دست‌کم گرفته شود.

موسیو سی آگوست دوپین. (۱۵۱ - ۲۰۰) شما در این بازی یک حرفه‌ای کهنه‌کار هستید. اغلب از دوپین به عنوان اولین کارآگاه داستانی یاد می‌شود. شروع ژانر جنایی را به خالق این شخصیت، ادگار آلن پو، در سال ۱۸۴۱ نسبت می‌دهند.

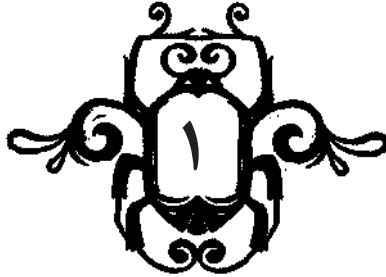
شرلوک هولمز. (۲۰۱+) بالاترین رتبه برای یک کتاب‌باز. شما استاد معما، منطق و استدلال هستید.

و آخرین، مهم‌ترین و جالب‌ترین بخش:
کتاب را بخوانید! علاوه بر شکار گنج‌های ادبی، کتاب‌بازها برای علاقه‌مندان کتاب در تمام سنین، یک انجمن مجازی خارق‌العاده فراهم کرده است. در حساب کاربری خود نظراتتان را ارسال کنید، در تالارهای گفتگوی مربوط به کتاب‌ها شرکت کنید و در محیطی مملو از عشق به کتاب غرق شوید.
کتاب‌بازهای عزیز، این‌ها قوانین بازی بود! شعار ما را فراموش نکنید:
«زندگی یک بازی است و کتاب‌ها بلیت‌هایش هستند.»

گریسون گریسولد

خالق «کتاب‌بازها» و مدیرعامل انتشارات بیساید

فصل



گریسون گریسولد که موهای نقره‌ای رنگش مثل بال کبوتر بالای سرش بالا و پایین می‌رفت، سوت زنان از خیابان مارکت پایین می‌آمد. او عصای پیاده‌روی مخصوصش را که رنگ‌های انتشارات بیساید، راه‌راه رویش کشیده شده بود، هماهنگ با سوت زدنش روی زمین می‌زد و جلو می‌رفت. چند لحظه بعد، تاکسی‌ای از راه رسید و بوق زد. راننده که به سمت شیشه‌ی سرنشین خم شده بود گفت:

«آقای گریسولد! می‌خواید برسو نمتون؟ این دفعه مهمون هستید، دوست من.»
«خیلی لطف داری، ولی همین‌طوری راحت‌م، ممنون.» آقای گریسولد در جواب و به نشانه‌ی قدردانی عصایش را بالا برد. او ترجیح می‌داد با اتوبوس‌های برقی یا مترو رفت‌وآمد کند. هرچه باشد، آن‌ها رگ‌های ارتباطی شهری بودند که آقای گریسولد عاشقش بود.

همین موقع زنی که تلفن همراه به دست داشت، با عجله از آن سمت خیابان به طرف آقای گریسولد دوید.

«پسر من یکی از طرفدارای پروپاقرص کتاب‌بازهاست. می‌شه باهاتون عکس بگیرم؟»

آقای گریسولد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. تا شروع سخنرانی اش در کتابخانه‌ی مرکزی زمان زیادی مانده بود و می‌توانست هرطور می‌خواهد وقت بگذراند. زن با یک دست تلفن همراه را با فاصله از خودش نگاه داشته بود تا عکس بیندازد. آقای گریسولد هم یک دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. زن پرسید: «راستی واقعیت داره؟ دارید روی یه بازی دیگه هم کار می‌کنید؟»



آقای گریسولد در جواب، زیپ خیالی روی لب‌هایش را کشید و به زن چشمکی زد. بعد در حالی که سوت می‌زد و نوک عصایش را روی پیاده‌روی آجری می‌کوبید، دوباره از میان انبوه عابران پیاده به راهش ادامه داد و اصلاً حواسش به دو مردی نبود که تعقیبش می‌کردند.

یکی از مردها دراز و بی‌قواره بود و ابروهای سیاه پریشانش از زیر کلاه لبه‌داری که برعکس سرش گذاشته بود، بیرون زده بود. همراهش هم شبیه سگ بولدگ بود و موقع راه رفتن طوری شانیه‌هایش را به نوبت جلو و عقب می‌برد که انگار شانها به جای پاهایش او را جلو می‌بردند. دست‌هایش را از داخل جیب جلوی ژاکت کلاه‌دارش برده بود و یک لحظه هم نگاهش را از روی هدفش برنمی‌داشت.

آقای گریسولد رفت داخل ایستگاه مترو. وقتی جلوی ورودی ایستاد تا بلیتش را از کیف دریاورد، یک نفر از پشت اسمش را صدا کرد. آقای گریسولد برگشت و با دو مردی که تعقیبش می‌کردند روبه‌رو شد. با دیدن آن‌ها لبخندش محو شد. سر‌ظهر بود و افراد زیادی به ایستگاه رفت‌وآمد نمی‌کردند. در آن لحظه هم هیچ‌کس دیگری توی ایستگاه نبود.

آقای گریسولد عینک بدون قابش را روی بینی تنظیم کرد و به چشمان مرد قدبلند خیره شد؛ «آقایون محترم، من قرار ملاقات دارم و داره دیرم می‌شه.» آقای گریسولد به عادت همیشگی‌اش موقع اضطراب، سیبل چخماقی‌اش را تاب می‌داد. مرد قدکوتاه قلنج انگشتش را شکست و جوری به آقای گریسولد نگاه کرد که معنایی جز نفرت و اهانت نداشت و همین باعث شد آقای گریسولد حالت دفاعی بگیرد.

مرد قدبلند گفت: «ما یه دوست مشترک داریم.»

مرد کوتاه خنده‌ای شبیه به شپه‌ی اسب کرد و گفت: «آره یه دوست.»
«اوه، بسیار خب.» آقای گریسولد این را گفت و برگشت تا به سمت دروازه‌ی ورودی برود، ولی مرد قدبلند جلویش ایستاد و راهش را بست.

آقای گریسولد گفت: «من خیلی عجله دارم. آگه زحمت بکشید با دفترم تماس بگیرید، خوشحال می‌شم باهاتون قرار بذارم و صحبت کنم.»

آقای گریسولد عصایش را بین دو مرد برد و سعی کرد با زور راهش را باز کند، ولی مرد قذبلند محکم شانه‌اش را گرفته بود.

او گفت: «ما کتاب رو می‌خوایم.»

آقای گریسولد کیف چرمی‌اش را محکم بغل کرد. داخلش یک نسخه‌ی ویژه از کتاب «حشره‌ی طلایی» ادگار آلن پو بود که آن را خودش با ماشین چاپ مدل گوتنبرگ ۲۰۰۴ و دستگاه صحافی‌ای که در خانه داشت، درست کرده بود. قصد داشت چهل‌ونه نسخه‌ی دیگر هم درست کند، ولی فعلاً فقط همین یکی در کیفش بود. او کتاب حشره‌ی طلایی را به عنوان کلید شروع بازی جدید و استادانه‌اش آورده بود. فقط کافی بود به مردم یک راهنمایی و اشاره‌ی کوچک به کلید بازی بکند تا آن‌ها کارشان را شروع کنند. ولی امکان نداشت این مردها منظورشان همین کتاب باشد. هنوز هیچ‌کس چیزی درباره‌اش نمی‌دانست، نه کسی از کارکنان انتشارات بیساید و نه حتی کسی در زندگی شخصی آقای گریسولد.

آقای گریسولد با یقه‌ی کتش عرقی را که از کنار صورتش پایین می‌آمد خشک کرد و گفت: «آقایون، من صاحب یه انتشارات هستم. ما با صدها کتاب سروکار داریم. هزاران کتاب. شما باید جزئیات بیشتری بدید.»

مرد قدکوتاه و چهارشانه گفت: «خودت می‌دونی کدوم رو می‌خوایم.»

او طوری که انگار می‌خواست داخل بینی آقای گریسولد را ببیند، نزدیک آمد و روی نوک انگشتان پایش بلند شد. بعد یک‌دفعه گردنش را به سمت دستپارش برگرداند و گفت: «می‌دونه کدوم رو می‌گیم. درسته، بری؟»

مرد قذبلند پایش را روی پای او کوبید و گفت: «قرار شد همدیگه رو با اسم‌های الکی صدا بزنیم. یادت رفته؟»

مرد قدکوتاه گفت: «حالا هر چی. این یارو پیره. لابد گوش‌هاش سنگینه و خوب نمی‌شنوه.»

آقای گریسولد از مشاجره‌ی کوتاه بین دو نفر استفاده کرد، عصای پیاده‌روی‌اش را در هوا تاب داد و با قدرت روی گونهی بَری کوبید. بعد او را به سمت ورودی ایستگاه هل داد و زمین انداخت.

«کمک!»

صدایش در ایستگاه غارمانند منعکس شد. صدای ضعیفی بود، شبیه صدای رعدوبرق در دوردست. آقای گریسولد برخورد چیزی شبیه مشت را به پشت سرش احساس کرد. بعد کمی تلوتلو خورد و روی زمین افتاد و سرش به کف سنگی ایستگاه برخورد کرد. آیا تیر خورده بود؟ تمام تلاشش را کرد تا نفس بکشد. خواب‌رفتگی و بی‌حسی در کل کمرش پخش شد و سرش از نقطه‌ای که به زمین چسبیده بود تیر کشید.

بَری شروع کرد به بدویراه گفتن و با عجله جلو آمد. بعد کنار آقای گریسولد خم شد و کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت؛ انگار دارد دمای بدنش را بررسی می‌کند. «کلاید، چی کار کردی!»

کلاید گفت: «مگه قرار نبود از اسم‌های قلابی استفاده کنیم؟»
بَری داد زد: «باورم نمی‌شه! تو اسلحه داری؟ بهش شلیک کردی؟ این جزو نقشه نبود.»

کلاید شانسهایش را بالا انداخت: «خب من نقشه رو تغییر دادم.»
«اگه کتاب همراهش نباشه چی؟»

کلاید داشت با سوراخ جیب ژاکتش که اسلحه را در آن پنهان کرده بود بازی می‌کرد؛ «معلومه که همراهشه. واسه اون کنفرانس خبری لازمش داره.»
با رسیدن اتوبوس برقی از طبقه‌ی پایین که اتوبوس‌ها در آن رفت‌وآمد می‌کردند صدای اعلام ایستگاه شنیده شد. بَری دست‌هایش را زیر شانسه‌های آقای گریسولد برد و او را عقب‌عقب به سمت یک نیمکت خالی کشاند.
آقای گریسولد ناله‌ی خفیفی کرد و به دیوار گرانیتی پشت سرش تکیه داد. بعد با صورت روی زمین افتاد. پشتش به دیوار کشیده شده و ردّی طولانی

از خون به جا گذاشته بود.

آقای گریسولد سعی کرد روی کیفیتش بیفتد و آن را از دست مردها نجات بدهد، ولی کلاید خیلی راحت آن را گرفت و از زیر تن آقای گریسولد بیرون کشید. او کتاب را از داخل کیف آقای گریسولد بیرون آورد. «حشره‌ی طلایی. نوشته‌ی ادگار آلن پو.» آن را برای بَری انداخت و ادامه داد: «باید همین باشه.» تصویر آن دو مرد پیش چشم آقای گریسولد اول تار و بعد سیاه شد. آقای گریسولد می‌خواست حرفی بزند و جلوی‌شان را بگیرد، ولی از دهانش فقط آه و ناله بیرون آمد.

بَری نگاهی سطحی به کتاب انداخت و آن را به گوشه‌ی ایستگاه پرت کرد. کتاب به دیوار خورد و پشت سطل زباله‌ای افتاد. بَری فریاد زد: «این کتابه جدیده!» کلاید گفت: «هرچی باشه بالأخره کتابه.»

«اون ناشره! معلومه که همیشه کتاب همراهشه. به ما گفتن دنبال یه کتاب قدیمی بگردیم. یه کتاب خیلی قدیمی.»

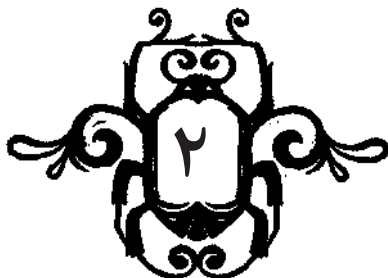
اتوبوسی با لرزش وارد طبقه‌ی پایین شد. انبوه جمعیت از اتوبوس برقی پیاده شدند و بالا آمدند. بَری گفت: «باید از اینجا بریم.» و هر دو سمت خروجی دویدند.

گروهی از طرفداران فوتبال که لباس‌های ورزشی مشکی و نارنجی پوشیده بودند، از پله برقی بالا آمدند. یکی از آن‌ها به آقای گریسولد که روی زمین افتاده بود اشاره کرد و به سمتش دوید. یک نفر دیگر با تلفن همراهش با پلیس تماس گرفت. یکی از خانم‌ها که کنارش نشستته بود، پشت سر هم تکرار می‌کرد: «طاقت بیار. همه‌چی درست می‌شه.»

گریسون گریسولد در آخرین لحظه‌های هوشیاری‌اش، اصلاً نگران این نبود که کمک چه موقع از راه می‌رسد. تمام ذهنش مشغول کتاب باریک حشره‌ی طلایی بود که بین دیوار و سطل زباله گیر افتاده بود. آن‌همه زحمتی که کشیده بود، تمام برنامه‌هایش، همه‌چیز سر جایش بود، ولی بدون کتاب حشره‌ی

طلایی، بازی اش شروع نمی شد و گنج گران بها و کم نظیرش هیچ وقت کشف نمی شد. او با تمام وجود آرزو کرد فرد شایسته ای کتابش را پیدا کند. کسی که وقت بگذارد تا رازهایی را که درون آن است کشف کند و قدر آنها را بداند.

فصل



سرنخ رمز نوشته، جایگزینی حروف بود؛ امیلی از این بابت اطمینان داشت. کشف کردن این موضوع بخش ساده‌اش بود و مرحله‌ی دشوارش رمزگشایی آن بود. او حروف را دوباره با ترتیب جدیدی کنار هم گذاشت تا معما را حل کند: برای فرزو بورگ یک زوئی پرتاب کن.

ولی این هم نمی‌توانست جواب درست باشد. فرزو بورگ کی بود و چرا باید برایش یک زوئی پرتاب می‌کرد؟ و اصلاً زوئی چی بود؟ امکان نداشت بتواند به درجه‌ی آگوست دوپین ارتقا پیدا کند.

امیلی نفسش را با پوف بیرون داد، صفحه‌ی دفترچه‌اش را پاره و مچاله کرد و کنار بقیه‌ی تلاش‌های شکست‌خورده‌اش انداخت که کف ماشین اسباب‌کشی‌شان پخش بودند.

بالای یک صفحه‌ی جدید، رمز نوشته‌ای را که چند روز پیش از وب‌سایت کتاب‌بازها پرینت کرده بود، دوباره با دقت نوشت.

پدرش وسط کارش پرید؛ «هی خانم شرلی هلمز، یه خرده استراحت کن و از منظره لذت ببر. تو که می‌دونی یه زمانی کی تو سانفرانسیسکو زندگی می‌کرده، مگه نه؟»